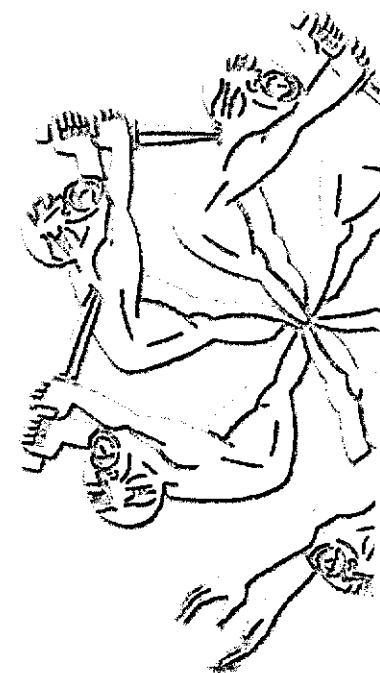


جعل هویت و هویت‌های کلعه



جور که بود بدون حتی پس و پیش شدن یک «هویت» فقط اسمش عوض شده بود و اسم نویسته‌اش!! این بدبینی است به گمان تو یا تو هم و جنون که چیزی را یست و چند سال قبل نوشته باشی، و آدمی که چند سالی بعد از آن به دنیا آمده بشود نویسته‌اش.

گفتم: نه به این بدی! انگشت را شاید اما انگشت را که ندا
گفت: دست می‌دهی با کسی انگشت‌هایت را بشمار، بد زمانهای است
گفتم: نه به این بدی! انگشت را شاید اما انگشت را در کاری که تو کرده‌ای با جعل حضور خود پاک می‌کنند. انگشت‌تر و انگشت که سهل است. خودت را در برابر چشم خودت می‌بینیدن جوری که به حیرت می‌افتد و شک می‌کنی به جایگاهت و این که این جا بوده‌ای از اول یا آن جا که قراروت داده‌اند. و اصلاً هستی یا نهایتی جادویی که ادبیات آمریکایی لاتین را شهره کرد، این جا و در زندگی روزمره ما حضوری دائم دارد و در ابعادی هولناک‌تر آن قفر که گاهی آدم بابت همه گذشته‌اش، خاطراتش و آن چه کرده و نکرده و حتی بونش به شک می‌افتد و منام از خودش می‌پرسد خوب دیدم که بودم یا بوده است آن چه که بوده و حتم دارم به بونش سردرگمی میان واقیت و خیال! و این بدبینی نیست. جنون شاید اما بدبینی نه! یادت هست؟ یعنی باید باشد! قصه «مرگ» را می‌گوییم. همان که آن شب فلسطین سال ۵۷ طرح اش را ریختیم کبریت اول را توزدی و دومی رامن و همین طور گفتی و گفتم و بعد جلو تئاتر شهر سیگاری گیراندیم و تو گفت بتویس اش و من نوشتم و تو شب بعد که طرح لولش را خواندم. گفتی همین است یعنی باید همین جورها باشد، تماماش کن و من تماماش کردم، تو سه هفته بعد و به پیشنهاد تو دست به دست دادیم، اش به یکی، دو نفر که بخوانند و لابد خوانند و ماند و آن قدر ماند که تقریباً فراموش اش کردیم تا همین تو سه هفته قبل که دوباره در برابر چشم ام قرار گرفت. همان رسید به نوشتن.

پسران و دختران بزرگ کرده عطر اتفاقی و بوی گل محمدی را به آستین لباست می‌مالندتا و سوسیهای کنند برای خرد یک شیشه‌اش، شیشه‌هایی که بوی پاس و رازقی و گل محمدی را در خود جبس کرده‌اند برای حراجا

مهریانی را از کجا باید خریدا و سایه سار امن همیلی را در کدام نگله باید جست. جهان و هرچه در او هست به کلوبی بی نهایت می‌ملند و شبی می‌سپیده دم و زمین، سراسر آبستن نفرت است انگار و از دورسته‌ها و آن سوی مرزها بوی خشم است که می‌آید و بادها جزاً کشن و کشتار و هن انسان خبر نمی‌آورند و در چین و وانگساپی، که هوا پر از غبارهای مسموم کینه و خشم و کشتار است که روح را می‌سوزاند.

دستی اگر به سویت دارم می‌شود به یعمای انگشت است آمده و بخندی اگر سایه سار امن همیلی را نقش می‌زنند، فریست می‌دهد به سوکی سودی و آغوش پدر مسلح می‌شود و نگاه عاشق تماشاگر سوختن معشوق است.

چه روزگار غربی است نازنین! هوا بوی «زقوم» دارد. کلش زمستان می‌شده آسمان می‌بارید برف می‌آمد و باران، این همه تلخی را می‌شسته کاش!